

# در مجمر آوارگی

گزینۀ شعر  
کریمه ولی نادری

ویژه گی ها:

نام کتاب: در مجمر آوارگی

سراینده: کریمه ولی نادری

سال چاپ: بهار ۱۳۸۳ خورشیدی مطابق مارچ ۲۰۰۴ میلادی

شماره گان: ۲۰۰ جلد

صفحه آرای و چاپ: بنیاد ویرایش شاهمامه

طرح پشتی: ع. فقیری

shahmoama@hotmail.com

تلفون: 0031(0)641375638

پیشکش به:

هم میهنان راستینی که سپر جان شان همواره  
جفای روزگار را سد بوده است و  
فانوس نام میهن در دستهای شان فروزان مانده است.

## در برگهای این دفتر

- 
- مقدمه
  - از هر نگاه رشته پیوند...
  - ۱۵ - ستایش
  - ۱۶ - گذرگاه زنده گی
  - ۱۸ - نوروز
  - ۱۹ - بستر قبر
  - ۲۰ - کابوس
  - ۲۱ - ساغر خوناب
  - ۲۲ - سوختن
  - ۲۳ - امید رفتن به وطن
  - ۲۵ - اشك سرد
  - ۲۶ - شب آواره ها
  - ۲۸ - گل ماتم
  - ۲۹ - دام زنده گی
  - ۳۰ - موج خون
  - ۳۲ - خاطره
  - ۳۳ - اشکهای خشکیده

- ۳۴ - میهنم مادر من
- ۳۵ - مادر
- ۳۶ - اکنون تو مادری
- ۳۸ - نقش پا
- ۳۹ - چراغ خانه من
- ۴۰ - راز با گل سوری
- ۴۲ - مشعل عرفان
- ۴۳ - تا به ملك و میهن بیگانه سرگردان شدیم
- ۴۵ - زورق بشکسته
- ۴۶ - داغ تمنا
- ۴۷ - بیاد بهار کابل
- ۴۸ - پرتگاه زنده گی
- ۴۹ - دوبیتی ها
- ۵۱ - نامه خونین

ای دیوروزگار که کر باد گوشهات  
 آیا صلدای گلریه تلخم شنلیده ای؟  
 کریمه ولی نادری

شعر رهنورد جاده هستی فارسی زبانان در حضر و سفر است،  
 دریچه ایست به سوی نور در غلبه بر تیره گی لحظه ها، پنجره ایست  
 برای عبور هوای تازه در خفقان لحظه ها، چشمه ایست پاسخگوی  
 عطش تشنه دلان در خشکی مطلق لحظه ها.

آنچه در سالهای دربدری و دوری و صبوری، تسلی خاطر بوده  
 است، همین شعر بوده است. در این سالها از داکتر تا انجنیر، از  
 معلم تا کارمند دولت به شعر پناه بردند و آغوش مهربان شعر،  
 سنگینی اندوه شان را پذیرا شد و شانته های شعر از سنگینی غربت و  
 تنهایی به غربت نشستگان به شکلی که توان داشت می کاست.  
 کاری به آن ندارم که تا چه حد آنچه چاپ شد، شعر بود و یا شعر  
 است که در بهترین حالات نیز شعرهای که ویزای حضور در حوزه  
 نقد را کسب میکنند، نادر اند و انگشت شمار.

امروز که درد کشیدگان، بیشترین بخش جامعه را میسازند و هر  
 کس به نوعی دردی را تجربه کرده است و سر آن دارد که تجربه های  
 دردناک حسی خود را فریاد زند؛ امروز که هر درد رسیده ناچار وای

برزبان رانده و این وای از سردرد را موزون و مقفی گفته و راهی جسته است تا خود را به بیان بکشد؛ گلوی این فریاد را، شعر تشخیص داده است.

در این جای شك نیست که شعر در فرهنگ فارسی. دری از جای و کار آیی ویژه برخوردار است. ناگزیر مردمی که با تمام ابعاد گسترده عاطفه بشری توسط شعر آشنا شده اند، خود نیز در هنگام بیان از این وسیله استفاده می‌برند.

اما آنچه در این سالهای حادثه و خون بر مارت تا سالها بهانه آفرینش های هنری و به ویژه ادبی خواهد بود. گزینه که در دست داریم، به همین بهانه فراهم آمده است.

نخستین گزینه شعر شاعری را که برای نخستین بار شعر را به تجربه میگیرد، ورق میزنم، در می یابم که در این دفتر با بانوی سرو کار داریم که هر چند با شعر سرو کار جدی نداشته است، اما عمری با کتاب و قلم به سر برده است، آموخته است و آموختانده است و وقتی در سرزمینش ساقه قلم را میخشانند و برگهای کتاب را ارزانی آتش میکنند، وقتی پنجره های درسخانه ها را سنگر خشونت و دیوار درسخانه ها را مرز بان خشم می سازند، وقتی دوشیزگان دیارش را چون واژه نادرستی از متن هستی بیرون می رانند و حتی شفاف شیشه ها را به تیرگی رنگ ها میبخشند، وقتی او شاهد

روزگاریست ”که از سنگ ناله خیزد“ روزگاری که چشم، چشمه اندوه و سینه، صحرای فریاد می شود، او که ”بغض تلخ محبس آواهاست“ راهی به دهکده پر سخاوت کاغذ باز میکند و آنگاهست که این خواننده و شنونده شعر به شعر رو می آورد و تأثرات خویش را بی دریغ از گلوی شعر فریاد میزند. بانو نادری آموزگار است، تخته سیاه مکتب سرزمینی بوده است که او در روزها سپاه درس به فتح اش می شتافته است و سیاهی تخته مکتب را با سپیدی تابشیر می آمیخته است تا آگهی را در ذهن و روان دانش آموزانش رخصت حضور دهد. او در فصل سکوت به مهربانی واژه ها پناه می برد و صدای محکومش را در واژه ها می ریزد تا نفرینی باشد بر پیشانی تاریخی که او به تلخی زیسته است، تا ادامه یی باشد فریادش را در تداوم زمانه ها، تا این گریه تلخ از یاد تاریخ نرود. او شکست تلخ خود را در آیینة سرزمینی که به آن دل بسته، در میان هجوم درد و نومیدی می سراید و با آخرین توان دامن سبز امید را محکم میچسپد. مصرانه آرزوهای را به دل و جان می پرورد و به یأس حاکم بر روزگارش تن نمیدهد، هرچند آن را با هزار زبان بیان میدارد.

از درخشش تاریخ دیروزش پرده یی بر یأس ها و نومیدی ها میافکند و در سروده هایش دو سوی ناهمگون این تاریخ را به مقایسه میگیرد و برای امیدوار زیستن به ریشه هایش پناه میبرد. نشانه های

هستی برتری را که شایسته است در آن سوی سده ها میجوید که با آنچه که در چارسویش اتفاق می افتد، بیگانگی دارد و باور دارد که سیمای حقیقی او نه سیمایست که حاکمان کشورش آنرا به نمایش میگذارند و نه سیمایست که بر چسپ مهاجر و پناهجو از او به دست داده است:

بجوی آنطرف سده ها صدای مرا

بپرس از دل آییله ها نشانه من

درین گزینه بانو نادری قالب های نو و کهن را برای بیان حسرت ها، درد ها، امید ها و نومیدی ها به تجربه گرفته است. موضوع وطن و بی وطنی بیشترین سروده های این گزینه را رنگ میدهد. ”با زبان اشک سرکش“ اش ”دفتری از رنج میهن“ میکشد تا ”دیوروزگار صدای گریه تلخش را بشنود.“ واژه های این گزینه را حتی اگر کنار هم بگذاریم، تصویری درشتی از زشتی در قاب ذهن خود خواهیم داشت.

ورود بانو نادری را به دنیای شعر به فال نیک میگیرم و این

نخستین گزینه کارهایش را سرآغاز خجسته بی برای ادامه بایسته!

داکتر حمیرا نکهت دستگیرزاده

مارچ ۲۰۰۴ میلادی، هالند



## از هر نگالارشته پیوند...

کریمه ولی نادری به سال ۱۳۲۳ خورشیدی در باغ نواب کابل در يك خانواده روشن فکر به دنیا آمد. بعد از فراغت از لیسه جمهوریت کابل، در دانشکده تعلیم و تربیه دانشگاه کابل در رشته "اقتصاد خانواده" آموزش یافته است.

در ۱۳۴۱ با ریاضیدان شناخته شده کشور محمد امان نادری عضو انجمن ساینسدانهای جهان ازدواج کرد. با زندگی در کنار این اندیشمند و پژوهشگر ساینس، او به نوشته رساله ها در رشته اختصاصی خود پرداخت و کتابهای "ارزش غذا و بیماری های ناشی از سوء تغذی" و "نمو و انکشاف ذهنی و اجتماعی طفل" را تألیف کرد.

کریمه ولی نادری در دوره کار خسته گی ناپذیرش به حیث مسوول امور معارف و مدیره بهبود نسوان در انکشاف دهات (کابل پروان)، کارمند شفاخانه میوند، عضو شعبه تغذی و حمایه طفل مادر در موسسه صحت عامه کابل، شفاخانه اطفال وزیر اکبر خان و معلم در نواحی مختلف کابل چون مکتب نرسنگ، لیسه گلزار چار آسیاب، دارالمعلمین کابل، اکادمی تربیه معلم، لیسه سوریا، معلم زبان و ادبیات در مکتب مریم و متوسطه سیدالناصری مصدر خدمت به هموطنان گردیده است. او مدتی در کشور پاکستان بسر برد و در شفاخانه لودین پشاور و انجمن

زنان افغان در اسلام آباد ایفای وظیفه کرد و اکنون با فرزندانش در امریکا زندگی میکند و مصروف گرد آوری و نوشته قصه ها و افسانه های فلکلور افغانستان میباشد.

این گزینه بیان گر احساسات پاک و متأثر او از نابسامانی های روزگار، جنگ، بدبختی ها و درد دوری میهن است. برخی از پارچه های این دفتر در زمان اقامتش در کشور و بیشتر آن در دوره مهاجرت و غربت سروده شده است. او با نوشتن این سطرها گره عقده هایش را باز میکند و هرگز در این راه به عنوان يك مكلفیت به صورت جدی نپرداخته است.

با شناختی که از شخصیت و الوهیت مقام او منحلّیت فرزندان دارم، می افزایم که او همیشه در دفاع از حق و حقیقت مانند کوهی استوار بوده است و دارای اندیشه باز و بینش واقعی نسبت به زنده گی است. او در گذشته از زمره فعالان جنبشهای آزادی خواهی زنان بوده و در محیط و دایره زنده گیش مثمریت خود را تثبیت کرده است و هم مادر صمیمی و دوست خوب برای فرزندانش میباشد.

مسرورم که زمینه بی جهت گرد آوری و نشر سروده هایش برایم فراهم شد و این افتخار را کسب کردم.

منیژه نادری

سرآغاز این نامه هم به آن نامیست که  
عشق را جوهر و خرد را رهگشای انسان آفرید.

## ستایش

وصف ایلزد با عالم آهاز کرد  
شهوری دروی سلرزد و بس ناز کرد  
او به خود بالید الله واحد است  
عظمت و شاننش به هر جا شاهد است  
سلر پرو آورد که نظوانم بیان  
در هله عالم زمین با کله کشان  
ذره ذره کاست، قامت نیم کرد  
مطو یا هلو گشتت و سر تسلیم کرد

## گذرگاه زنده گی

فصل پاییزم رسید از نوبهار من مپرس  
شاخه خشکم دگر از برگ و بار من مپرس  
غنچه شهاداب لودم در بهار زنده گی  
برگ ریزم چون خزان از نوبهار من مپرس  
هر نفس در زندگی مانند آتش سوختم  
آب جو خشکیده شد از جویبار من مپرس

دیدگانم از هجوم اشك و ماتم خون گرفت  
هرق سیلابم دگر از آبشار من می‌پرس  
بیلابل آواره بی گشایم بیه باغ آرزو  
ناله ام زار است دیگر از هزار من می‌پرس  
زندگی بار غمش افکندیده بر دوش دلم  
طاقت و صبوری ندارم از قرار من می‌پرس  
سپوختم در آتش هجران و درد بیکسی  
خرمنم آتش گرفته وز شرار من می‌پرس  
از لپویم آتش سوزان نیستان را بسپوخت  
هر قدم آتش نصیبم از گلزار من می‌پرس  
در گذرگاه حیات آتش سراپا سوختم  
تربلیم آتش گرفته از هزار من می‌پرس

## هروز

چه نروزی که از روزش خیر نیست  
 شایب هار ورا دیدگار سحر نیست  
 چرا گویی بهاران میرسد بهاز  
 بهاری که زهر و هارش تهر نیست  
 هزان صلد زخم هاری زد به بلبل  
 از ایهر و سلوی بسفانش گذر نیست  
 به خون شلاندند خالق بیگانه‌های  
 چرا در چشم شان دید و بصر نیست  
 امیند و هامت کابل شاکسه  
 به دسلت هردش تلخ ظاهر نیست  
 به روز شو شاکه کی هاطرم شهاد  
 چرا که در وطن سپهر و سهر نیست

## بستر قبر

گفته گفته سرد گشایه از بلبوا خواهم فلباد  
رفته رفته در خموشی از صدا خواهم فتاد  
مفلل آتش سلبو خلم در مجمر آوارگی  
عاقبت در مطن خاکسپر فللبا خواهم فتاد  
عسرت ورنج زمانه بس که روحم را فسرد  
در دیوار اجنبی زار و فللدا خواهم فلباد  
در گلدر گناه فلباطم زورق عطرم شکست  
فللق الهدوهم زیارالم جدا خواهم فتاد  
تا رسد آن روزگاری کاین نوا گردد خموش  
در ملبان بسفلری از فلکها خواهم فلباد



## کابوس

میرسید هر دم به گوش  
در سکوت مرگبار شامگاه  
از میان خانه های سوخته  
ناله ها فریاد ها  
تا فضای آبی عرش خدا  
آسمان چون خیمه گلگونه بی  
هر ستاره قطره خون گشته بود  
مادری با طفلک گریان خویش  
همصدای آبخاران میگریست  
چشمهای دختر گلچهره اش  
کاسه های خون و آتش گشته بود  
ای خدا!  
کاش او با طفلکش  
در میان آتش سوزان جنگ  
سرخي آن کوره اخگر نبود  
کاش در کابوس و خاکستر نبود!

## ساغر خوناب

ساقیها می‌شکسته زان شکراب نایاب نیست  
آنچه باقی هست این، جز ساغر خوناب نیست  
بهر هزار آسمان بسایهٔ دنیای های من  
خنده های آفتاب و جلوهٔ مهتاب نیست  
بستم آتش گرفت و هستی ام در خون نشستم  
در میان مجمر سوزنده جای خواب نیست  
از شکر آتش سوزنده برزاقم چو شمع  
قامتم بشکسته شد در من توان و تاب نیست  
از کنار ساحل هستی به دور افتاده ام  
هرق خونابم هزار راهی از این برداب نیست  
در نبرد و گیر و دار زنده گی گیرم و لیک  
چیز سهای در دل پتیارهٔ کرداب نیست

## سوختن

شب‌نمی بودم لاله روی برگ غلتان سوختم  
 غنچه شاداب بودم در بهاران سلوختم  
 لب کتلودم لاله هم شایر حطم و ایرانی ام  
 شمع سان در محفل و در بزم یاران سوختم  
 لاله آواره بی گشتم ز یاد لاله رگان  
 با فغان و آه لاله گل چون هزاران سوختم  
 لاله خشکیده بی گشتم در لهن دشت و دمن  
 بی نصیب از رحمت لاله بهاران سوختم  
 در بهاران سار زدم پای لاله ز لاله عالم نهود  
 سلهزه خشکیده بی در مرغزاران سوختم  
 موج طوفان حوادث دست و پایم راشکست  
 زیر سلاطین شرار خشم طوفان سلوختم  
 نی امید از بهاران نی لاله از لاله اوری  
 باخزان بی کسی در رنج و حرمان سوختم

## امید رفتن به وطن

کاش در گلشن و در بلبلزن و هر هام وطن  
چو کلهوتر به پرش جلوه نما آدمی  
کاش در لب در لباچه و در لبای وطن  
سپهر و میگشتم و لبها قد رسا آدمی  
کاش سودای وطن در دل من رخنه نداشت  
وز غم و رنج و الم جمله جدا آدمی  
کباش این جسلم هن زار دگر آب شلبدی  
نره میگشتم و لبها هوج هبوا آدمی  
ای هدا کباش لبه من پرش دلدل بخشی  
لبا که لبر میهلم از راه فضالبا آدمی

کاش هر پرسش آن هادر بیمار وطن  
 قامت خم شده با پشت دوتا آمدی  
 کاش هر دین آن هادر دلسوز وطن  
 دیده کور به اکسیر دوا آمدی  
 کاش با این دل بشکسته و صد پاره خود  
 بهر پیروزی آن صلح و صفا آمدی  
 کاش و صد کاش که روزی بوطن میرفتم  
 بادف و چنگ همی نغمه سرا آمدی  
 در همان لحظه که این بیت رقم میگردد  
 خاک میگذشتم و با هاد صبا آمدی

## اشک سرد

ای اشک سرد کز سر مژگان چکیده ای  
وینگونه سرخ بر رخ زردم دویده ای  
روح فسالوده ای و دلم را کله داخلی  
کلهویی ز تار و لپود و جهودم تنیده ای  
پروردت به جهان و زدنیا نه تمتم  
آه به خشم پرده رازم دریده ای  
ای دیوار روزگار که کله باد گوشهات  
آیا صالدهای کلهی تلخم شنیده ای؟

اهدا به استاد خلیل الله خلیلی

## شب آواره‌ها

بیا استاد دلها در گرفته  
قلم را شعلهٔ مجمر گرفته  
در آتش جا گرفته استخوانم  
که میریزد شراری از زبانه  
وطن را سر به سر برباد کردند  
به هر سو محشری ایجاد کردند  
وطن با اشک و آتش آشنا شد  
دلم در گیر صدها ماجرا شد  
بهار و عید و نوروزش کجا شد  
همای بخت پیروزش کجا شد

زمین سرخ و زمان سرخ و فضا سرخ  
سراسر گریه های ابرها سرخ  
بیا بنگر همه آواره هستیم  
به شهر بی کسی بیچاره هستیم  
غمین و بیکس و زار و حزینیم  
همه بی مادر و بی سرزمینیم  
به ما کی آشنای راز مانده  
انیس و مونس و دمساز مانده  
شب آواره ها روزی ندارد  
مهاجر عید و نوروزی ندارد  
خدایا لطف خود بر ما روا کن  
به میهن بیرق صلحی به پا کن  
شب آواره گان را روزگردان  
همای بخت شان پیروز گردان



## گل ماتم

بشاید بنیاد ز آه و ناله و غم این بهای ما  
 نمیدانیم کجا شد منزل و ما وا و جهای ما  
 ز سوز سیئه مظلوم و آه و فوج ما در  
 پر است آفاق زین آه و فغان و ماجرای ما  
 ز هر نایی به گوش آید صدای ناله و شایون  
 نماند جز لعل هوای غم در این آه و هوای ما  
 اگر تهری رسد بر گوش دل فریاد مظلوم است  
 به جز از آه بومیدی نماند در صدای ما  
 زمانه هر دمش با ما سحر پیکار بود دارد  
 نماند هیچ غمخواری به اشک و ناله های ما  
 فلک با ما چو با خشم و کلین رفتار میوزد  
 مگر بود از ازل این تهره روزی از برای ما؟  
 ز زخم هر شهید نامراد این باغ خونین شد  
 که روند چو گل ماتم در دگر در پیش های ما

## دام زنده گی

کی لہد سہلت آہلہد ہرا روزی زہام زہدہ گی  
ہستی ام دیگر تیبہ شد کل بہ نام زندہ گی  
ہستی ام رنج و تعب لہود و دگر چہزی نبود  
چون نشاہد الہن توسن اقلہال رام زندہ گی  
زندہ گی جہز لہردن ہار لہرانی بیلش نیست  
کی بشد حاصل مرا جز غم ز کام زندہ گی  
زندہ گی گر حاصلش عیش و طرب باشد دگر  
پس عجب باشد لہدانم من مقام زہدہ گی  
لہرغک بشکس لہالی لہودہ ام الہدر قہلس  
چون شہدم از روز اول صیلہد دام زندہ گی  
این جہان از بس مرا از جور خود افسردہ کرد  
لا جہرم نوشم ہمی زہری ز جام زندہ گی

## موج خون

علفده ها اهدر گلو بیچد نیسپان را چه شهید  
 دشت و دامان وطن را باغ و بوستان را چه شهید  
 نغمه و صوت هزاران جملگی خاموش گشت  
 ساری و قمری کجا شد بانگ مرغان را چه شد  
 صد هزاران زاغ و کرکس در وطن مأوا گرفت  
 دلیده گل خون گرفته اهر نیسپان را چه شهید  
 بازی با اهدر دمان رسام و اهداری نبلود  
 رادم بردان دایرو شایر اهدران را چه شهید  
 اهد آهروزی که بود آهوش پاکت جلیای ما  
 لانه و کاشانه اها سهاز و سهامان را چه شهید

مهدرم ای مظهر عشقیت به دل بی‌پرورم  
حق مام و حفظ هر دم عهد و پیمان را چه شد  
قبرگاه عالم گشته کویچه و پسکویچه ات  
از دیده خون رود چشمان گریان را چه شد  
ناله و فریاد و شیون هر طرف آید به گوش  
لمات و میوتم مگر آن جلع یاران را چه شد  
بس ز دیده خون فشاندم عقده ها قلم بسوخت  
در میان آتشیم ابر بیاران را چه شد  
اهل بیت معرفت یکباره گی ها بود گشت  
رهاهای غمکش طفل دلستان را چه شد  
تله ها بر پا شده از کشته های هر دمان  
لوح خون دارد لاطم لطف یزدان را چه شد  
ای خدایا لطفی بها بر کشور و ایران ما  
در فنا شد آنچه بود آن عظمت و شان را چه شد

## خاطره

چلچراغ دل من

دیدنت خاطره بود

مثل لبخند بهار

مثل آهنگ نسیم

مثل آن نورامیدی که به من بخشیدی

دیدمت ساقه ناز

مثل يك شاخه سرو

مثل يك حله ابر

مثل يك هاله ماه

مثل آن چشمه نوری که به من

روح دگر بخشید

چلچراغ دل من

رفتنت خاطره بود

## اشکهای خشکیده

لب فرو بستم ز صحبت هر زلفان  
بیا بدارم جمله اسرارم نهان

در کتاب قلب من بس رازهاست  
بغض تلخم محبس آوازهاست

بیا زلفان اشکهای سحرکشم  
د فکاری از رنج میهن ملکشم

مینویسم جمله دردیوان خویش  
داستان میهن و ایران خویش

ای دریا کابل گلریان من  
زیستموم خسته و ایران من

اشکها در دیده ها خشکیده ماند  
رازها بس در دلم پوشیده ماند

از زلفم کی بیا بد گفتش  
خامه عاجز آمد از بنوشتش

## میهنم مادر من!

به کی گویم خیرت؟

غم دیرینه پارینه تو

قصه ماتم ما قصه یک قرن شده

کاش این

ظلمت شب پاره شود!

دختران، اخترکان بار دگر خنده کنند!

همه چشمک بزنند

باز برقله زرین زمان

مه و خورشید نشینند

قصه ماتم تو محو شود

عظمت و شان ترا باز بیابیم همه

جملگی بار دگر جانب میهن برویم

بهر تیماردلت

همه مرهم بزنیم

داستان غم تو عبرت فردا گردد

## مادر

مادر بهشت و خلد پرین ز پیر پای تسلت  
موج هزار نکتت گل در لهای است  
لایق به و صلف بوده سزاوار مدحی  
طب و عفاف و پاکد لی از برای است  
خوشرز صوت بلبل و مرغان نوحه ساز  
در باغ سبز طاهره هایم صددای تسلت  
اندیشه های نیک بود در صحه حیات  
فوج و سپاه و لشکر صلح و صفای تست  
در طینت و سارشت تو ایثار خفته است  
صدق و قارو طزو صفا در وفای تست  
زیبا ترین سرود جهان عشق مادر است  
موج هزار نکتت گل در لهای تست



## اکنون تو مادری

ای سرو ناز، نور نظر، روح و جان من  
بنگر! ”بهشت زیر قدمهای مادر است“  
زین قول با شکوه  
لفظی چه بهتر است؟

از خنده های پاک فروزنده آفتاب  
از مهر و ماه و انجم و این چتر نیلگون  
زیبا تر از همه،  
تابنده شب چراغ  
سیمای مادر است

در روزهای روشن و در شام های تار  
اینک منم که جنگل چشمان خویش را  
پروازگاه مرغ خیال تو میکنم  
وز هر نگاه رشته پیوند می تنم

با چشمهای پاک تو ای غنچه امید  
اینک منم که روی پر از جلوه ترا  
”ای زهره، ای ستاره زیبای آسمان“  
مانند آفتاب  
در آسمان خاطر خود نقش میکنم  
ای نور چشم من  
زیباترین نگاه  
در چشم مادر است  
زیبا ترین صدا  
آواز نازنین و پراز مهر مادر است  
-لالایی صدای پراز لطف مادر است-  
زیبا ترین ترانه پر شور زندگی  
لبخند پر ملاحظت و زیبای مادر است  
بعد از زلال نام خدا در جهان عشق  
نام عزیز و سبز و پراز عطر مادر است  
اکنون تو مادری  
می گویمت ز جان و دل خویش هر نفس  
عمرت دراز باد!

## نقش پا

”رفقی لیه لهاد روی لولو تلها گریستم“  
خونلین جگریه دامن شلهها گریستم  
از بس که سوخت آتش هجرت مرادم  
چلون شمع آب گشله سلهراپا گریستم  
از چشم من سرشک چو سیلاب میروود  
هر شام و صبح و دیگر و فردا گریستم  
رفتی به نقش پای تو هر لحظه بی دریغ  
خونلین جگرله دامن شبها گریستم

## چراغ خانه من

فلك گرفت زمن تا چراغ خانه من  
فتاده آتش دوزخ به آشیانه من  
شبی ز روزن رؤیا، به پاس خاطره ها  
بیا و پنجره بگشا به سوی لانه من  
درین دیار غریبی، دیار تنهایی  
نمانده بهر نشستن، دگر بهانه من  
کجاست دستِ پر از لطف مرگ تا گیرد  
بلائی این غم دشوار را ز شانه من  
بجوی آن طرفِ سده ها، صدای مرا  
بپرس از دلِ آینه ها، نشانه من  
نمانده يك سرِ نا ترس، نا شکسته به جای  
نمانده يك دلِ بیدار در زمانه من

## راز با گل سوری

خوشا روزی که کابل را ببینم  
چو شب‌نم آب در گُل را ببینم  
منم بلبل که شبها ناله دارم  
فغان از داغ گل با لاله دارم  
کجا رفت و کجا شد مسکن من  
کجا شد میهنم آن گلشن من  
غریب کشور بیگانه ام من  
اسیر گوشه‌ی ویرانه ام من  
در آن گلشن ز بیداد زمانه  
همیسوزد درخت و آشیانه

دگر سرخی به رخسارم ندارم  
چو رنگ زعفرانی زرد وزارم  
ز باد مهرگان آواره گشتم  
غریب و بی‌کس و بیچاره گشتم  
کنون این زادگاه شاهنامه  
که فردوسی نوشتش شاهنامه  
کجاشد شوکت پارینه او  
جلال و عظمت دیرینه او  
تو رویدی ز خون کشته گانش  
حکایت میکنی از زنده گانش  
به خون خود وطن را زنده سازید  
و نام خویش را پاینده سازید

## مشعل عرفان

رونق این زندگی از زیور علم و فن است  
 مشعل تابان عرفان چون چراغ روشن است  
 علم باشد شاخهٔ پر بار باغ زندگی  
 گلبن زیبای هستی زینت این گلشن است  
 زیستن با علم و دانش عزت و فرخندگیست  
 زندگی بی فضل و دانش در خموشی مردن است  
 بی سلاح علم و دانش کی شود حاصل مراد  
 خنجر دانش بلای جان خصم و دشمن است  
 علم تابان مشعلی باشد به چشم عاقلان  
 چون شعایش روشنی بخش هزاران روزن است  
 غرق در بحر جهالت، دور از علم و هنر  
 با جهالت ساختن زهر هلاهل خوردن است  
 کسب دانش، کسب معنای بلند زندگی  
 در حقیقت هر دو عالم را به دست آوردن است

### تا به ملك و میهن بیگانه سرگردان شدم

شمع سان اشکم همی ریزد در این دریای غم  
سایه ختم آفتاب سحر را با اندرین صحرای غم  
مانده تنهایی از تنم این داغ آتش نقش غم  
اندرین وادی غم چون آتش سوزان شدم  
با لبه ملك و میهن بیگانه سارگردان شدم

حاصل گل هر کوره سوزنده دود و آتشیست  
شعله شمع فروزان هم ز نفس سرکش نیست  
در حریم مجمر سوزنده سوزیدن بسیست  
در میان نایبها چون ماهی بی بریان شدم  
در محیط و ملت بیگانه سارگردان شدم



قطره آب شبلمی لودم ز آسلب زلمهان  
 بستم گل لئد ملهان طارها کلردم مکهان  
 بستم خار است به جای آرمیدن در امان  
 الودرین صطرا بسلمان لاله لئزمان شلدم  
 تا به ملك و میهن بیگانه سلرگردان شلدم

ملهنم دامهان سبزت خرم و شهداداب بود  
 زادگاه نسلل لئاک رسلم و سللراب بود  
 نام پاکت در جهان چون گوهر نایاب بود  
 در شرار عشق میهن یکسره قربان شدم  
 تا به ملك و ملهن بیگانه سرگردان شدم

## زورق بشکسته

همان صیدم که دامی مایلم نیست  
به گردابم امید ساحلم نیست  
ندارم بستر پرواز دیگر  
که سوزد آشیان و منزلم نیست  
مثال زورق بشکسته ام من  
به جز آه و فغانی حاصلم نیست  
چنان با رنج و ماتم خو گرفتم  
که حرفی از خیال باطم نیست

## داغ تمنا

در دلم جای هوس جای تمنا آتش است  
 چون که میبینم از این جا تا ثریا آتش است  
 تا گرفت این آتش بیدادگر، ماوای ما  
 بر مزار هر شهیدی جای گلها آتش است  
 گور خونین شهیدان وطن آتش گرفت  
 مادران را اشک و فریاد و نواها آتش است  
 شعله ور شدکین و خشمیت در دل پیر و جوان  
 در دفاع از حق و باطل جمله اعضا آتش است  
 در رگ هر برگ گل آتش شرر افروخته ست  
 قلب گل آتش گرفت چشمان شهلا آتش است  
 کی توان خاموش کرد این اخگر سوزنده را  
 کوه و صحرا آتش و هم سنگ خارا آتش است  
 محشری بر پا شده در میهن آزاده گان  
 اندرین پیکار حق مارا بقا با آتش است

## بیاد بهار کابل

کی میگوید بهاران میرسد باز  
نسیم فصل باران میرسد باز  
طرب بر دشت و دامان میرسد باز  
شکوفه دامن افشان میرسد باز  
غریو آبشاران میرسد باز  
صدای جویباران میرسد باز  
به میهن جمع یاران میرسد باز  
همه مست و غزلخوان میرسد باز

دریغا! چون بهاری نیست ما را  
شمیم عطریاری نیست ما را  
دل از تشنگی افسرد اما  
امید چشمه ساری نیست ما را  
کویر غصه گشته قصه هایم  
دریغا! آبشاری نیست ما را  
صفای لاله زاری نیست ما را  
دل امیدواری نیست ما را

## پرتگاه زنده گی

زنده گی کوه گران بر شانہ ام ہر دم بود  
از غم و رنج زمانہ چون کتابی گشتہ ام  
رنگ دنیا ہر دمش چال و فریبی بیش نیست  
ہر دمی چون تشنہ از بہر سراپی گشتہ ام  
چور و بیداد زمانہ قطرہ آبم نمود  
عاقبت دیدم کہ در موجی حبابی گشتہ ام  
میروم زین پرتگاہ باکی ندارم از سفر  
در سکوت این شبانگاہ چون شہابی گشتہ ام

## دوبیتها

وطن در آرزویت سلوختت جانم  
یه یاد شهر و کویت سلوختت جانم  
شالی در کلوچاله های سبز رؤیا  
وطن در جستجوییت سوخت جانم

☆☆☆

وطن مرغ دلم در لانهٔ تسلیت  
خیابالم شب نشین خانهٔ تست  
دلم همواره در دام خیابالت  
سرم دایم به روی شانۀ تست

☆☆☆

وطن در جستجوییت ماه گشتم  
فرود سلاحلی در چاه گشتم  
تپیدم از تکاپو در خلوشی  
ز سلاوز سیلهٔ خود آه گشتم

☆☆☆

وطن دروازهٔ هسلی و بودم  
تخیلگاه دنیای و جودم  
شبو از کاروان الهجم شلب  
سرود سوز و درد تار و پودم

## نامه خونین

شهرج این شهر ز خرابی و نابیاهه رقم گردیده  
نامه سرتا به قدم خون ز قلم گردیده  
نامه خون خامه ز خون هر خط این نامه ز خون  
خوالدن نامه خونین چه الم گردیده